

# آرسام: اشک‌های من

فرناز اسدی رستمی



۱۳۹۷

## فهرست مطالب

۹.....	فصل اول شروع قصه‌ی زندگی‌مو اینطور برام تعریف کردن که.....
۵۸.....	فصل دوم.....
۱۲۱.....	فصل سوم.....
۱۷۷.....	فصل چهارم.....
۲۴۲.....	فصل پنجم.....
۳۰۱.....	فصل ششم.....
۳۵۲.....	فصل هفتم.....
۴۰۶.....	فصل هشتم.....
۴۴۶.....	فصل نهم.....
۵۰۶.....	فصل دهم.....
۵۶۵.....	فصل یازدهم.....
۶۱۴.....	فصل دوازدهم.....
۶۶۳.....	فصل سیزدهم.....
۷۰۱.....	فصل چهاردهم.....

## فصل اول

### شروع قصه‌ی زندگی‌مو این‌طور برام تعریف کردن که...

اون روز یه روز خوب و قشنگ بهاری بود. یه روز با طراوت از اردیبهشت. پرشورترین ماه بهار، ماه نسیم و سبزه، ماه گل‌های رنگارنگ، بنفشه‌های وحشی، بابونه‌های زرد و سفید، لاله‌های واژگون (گل اشک). ماه جوشش چشمه‌های زلال از دل کوه. ماهی که حقیقتاً بهشت روی زمین اردو می‌زنه. شاید همین جوشش و طراوت و سرزندگی طبیعت اردیبهشت بود که اغلب اتفاقات خوش و شیرین زندگی‌توی این ماه قشنگ، صورت می‌گرفت. انگار از همون قدیم این ماه رو ماه وصال قرار داده بودن که صحبت خواستگاری و نشون‌آوردن و برپاکردن بساط عروسی، همه همزمان با بهشت ماه‌های سال، انجام می‌شد.

اون روز هم عروسی یکی از بهترین جوونای ایل، قدرت پسر آقا اردشیر با سوسن دختر عموش بود که با روز تولد من هم‌زمان شد. یعنی در واقع روز به دنیا اومدن من با روز عروسی اون دو دل‌داده یکی شد. از یه طرف صدای کل و هل‌هل‌ی شاد زنا که دور میدون چوب‌بازی مردا حلقه زده بودن با هی‌هی پرشور مردا، توی دل دشت می‌پیچید و از سمتی دیگه صدای ناله‌های پر از درد مامانم بود که با تمام قوای خودش و فشارای دست بی‌بی شهربانو روی شکمش سعی داشت متو به دنیا بیاره. ناله و التماسای مامانم که با عجز و گریه خدارو صدا می‌زد، فضای سیاه چادرمونو پر کرده بود. شاید اگه هرکسی دست به دامن شدن مامانو به خدا و چهارده معصوم می‌شنید فکر می‌کرد که زن بیچاره به خاطر راحت زایمان

کردنش که اون‌طور خدارو خواهش و التماس می‌کنه، ولی هیچ‌کس از دل غمگین و پرغصه‌اش خبردار نبود و نمی‌دونست که چرا از خدا کمی لطف و انصاف، تمنا می‌کرد. تنها دلیلش این بود که نوزادش، چهارمین فرزندش دوباره همجنس خودش نباشه. بابام هم بی‌تاب و منتظر، جلوی در چادر قدم می‌زد و به غیر از دختر بزرگش نورسته، که دعا و التماسای اون هم به‌خدا با مامان یکی بود، بابا به هیچ‌کس دیگه‌ای اجازه نداد که نه برای کمک به بی‌بی به چادر داخل بشه، نه اون‌جا کنار خودش و دخترش بمونه و بهشون قوت قلب بده. انگار همون‌طور که بابام خواسته بود سر همه به جشن عروسی قدرت و سوسن گرم شد. نگاه نگران و دلواپس نورسته به کم به سمت جمعیتی که در فاصله‌ی چند متری شون مشغول رقص و شادی بودن کشونده می‌شد و دلش با چرخش دستمالی رنگی دست دخترا و زنا و میدون‌داری مردا می‌لرزید و قلبش به تپش می‌افتاد. برای لحظاتی بخودش جرات می‌داد تا با نگاهی به دسته‌ی مردا، چهره‌ی آشنای دلدادشو پیداکنه که تا اون لحظه ناموفق بود. ناامید از دیدنش، نگاهشو از شلوغی دشت می‌گرفت و باز دل بی‌تاب و نگرانش به داخل چادر کشونده می‌شد و با نگاهش بابارو توی قدم زدن همراهی می‌کرد. بالاخره صدای گریه‌ی نوزاد متولد شده بلند شد و هردوی اونارو با رنگی پریده از جا پروند. برخلاف توقع و خواسته‌ی مامان، و خصوصا بابام، من به دنیا اومدم. صدای ضعیف و بی‌رمق مامان که داشت از بی‌بی دختر یا پسر بودنم می‌پرسید، توی صدای برنوبلند بابا گم شد. این رسم سالیان سال میون تمام طایفه‌های بختیاری برقرار بود که با تولد نوزاد پسر، پدر یا عمو و یا پدربزرگ اون نوزاد، به یمن تولدش، با تفنگش چند تیر به هوا شلیک کنه تا اهل ایلو خیر بده، که بابا با شلیک چندتیر، همه رو از دنیا اومدن من باخبر کرد. یکدفعه صدای هلله‌ی زنا همراه با صدای شلیک چند تفنگ از میون مردا با هی هی پرشورشون سراسر کوه و دشتو پر کرد. نگاه پرغصه‌ی مامان به بی‌بی شهربانو که آروم و خونسرد داشت تن نوزادو می‌شست و زیرلب صلوات می‌فرستاد خیره موند. نورسته جلوی در چادر ایستاد و با ذوق و هیجان از بی‌بی اجازه‌ی داخل شدن گرفت و داخل شد. بی‌بی با تجربه‌ای که سالا در به‌دنیا آوردن بچه و جمع و جور

کردن مادرا داشت، خیلی فوری لباس تن نوزاد پوشوند و اونو قنداق کرد. بعد بابارو که جلوی در چادر ایستاده بود، صدا زد؛ بیا تو خان محمد. بابا کلاه به سر، چوقا و دبیت به تن، با گیوه‌ی ملکی به پا، با قامت بلند و چهارشونه ش جلوی بی‌بی ایستاد.

«چوقا لباس محلی قوم بختیاریست که با پشم گوسفند بافته می‌شود. دبیت، شلوار محلی مردهای بختیاریست که با بهترین جنس پارچه‌ی سیاه و نیز مخصوص دوخته می‌شود. گیوه‌ی ملکی هم بهترین نوع گیوه‌ی دست‌دوزیست که در قدیم خیلی مورد مصرف قرار می‌گرفت»

بی‌بی با همون لحن همیشه محکم و مقتدرانه‌ش به بابا اعتراض کرد:  
- تو هنوز منو ندیده و مزدگونی نداده، تیر تفنگتو شلیک کردی؟ بیا خان محمد، چشمت روشن، بچه ت...

بابا فوری حرف بی‌بی رو قطع کرد و با گرفتن نوزاد از دستای بی‌بی جواب داد: اهل ایل باید می‌فهمیدن که من، پسر دار شدم؛ و بعد بی‌اهمیت به نگاه پر از خشم و شماتت بی‌بی، از چادر بیرون رفت و رو به جمعیتی که مقابل در چادر جمع شده بودن، لبخندزنان نوزادو نشونشون داد و پیرغور اعلام کرد؛

- عصای دستم، قوت زانوام، نور چشم، امیرسالارم بدنیا اومد.  
دوباره صدای کل زنا و هلله‌ی شاد مردا به هوا بلند شد. از میونشون زن عمو ایلیس همراه مادر قدرت، بی‌بی تاج، جلو اومدن نوزادو از دست بابا گرفتن و داخل چادر شدن. بی‌بی تاج با خنده کنار رختخواب مامان نشست و گفت: مبارک یاته دَد «خواهر» گلپسند، قدمش خیر باشه، انشاءالله که پسر خلف و نجیبی براتون یسه، انشاءالله که به حق پنج تن فدکشیدن و داماد شدنشو ببینی.

مامان همون‌طور که با کمک بی‌بی برای شیر دادن به نوزادش آماده می‌شد با لیختدی گذرا جواب داد: تو هم خیر پسراتو ببینی، انشاءالله که پسر خوشبخت یسه.

با ورود چند زن دیگه به چادر، بی‌بی تاج از جاش بلند شد و گفت: حالا دیگه